

مریم میرزاخانی برنده مدال فیلدز به عنوان بالاترین جایزه در ریاضیات درگذشت

وداع با اعداد

ایران در فهرست بهترین کشور هادر راستای نایده گرفتن نوابع خودش قرار گرفت! یکی از مسئولین: «تمام تلاش ما این است هیچ گونه استفاده مؤثری از هموطنان بزرگ خارج از کشور نکنیم!» یک سایت نزدیک به دلواپسی: «چرا که چه عیبی داشت که حالا چسبیدی به تو تال؟»

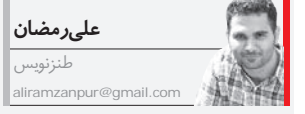
رئیس جمهوری: تحریم نعمت است اما برای آنها که می خواهند بخورند نه برای ملت!

می خوری یامی بری؟! 🤪

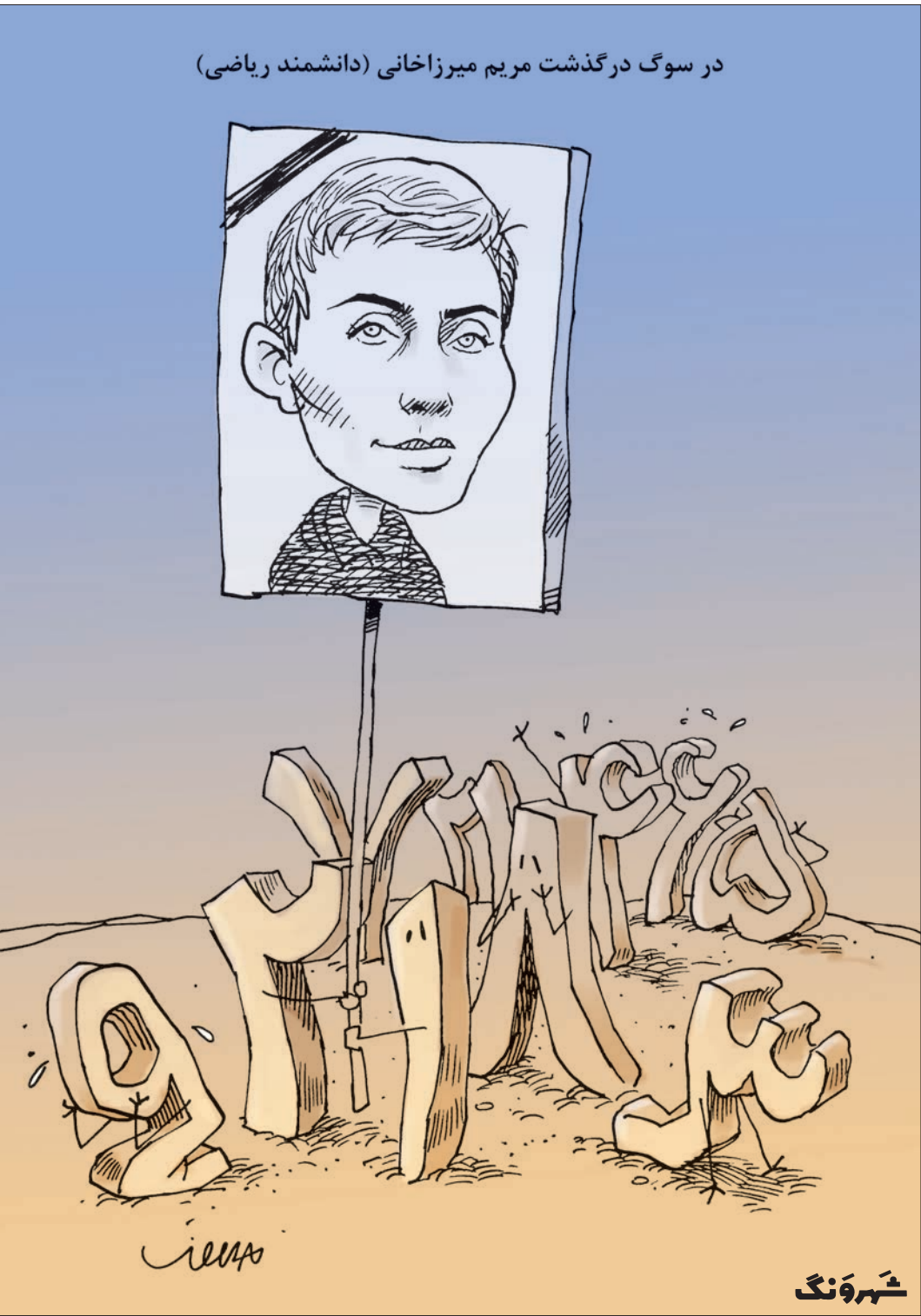
بابک زنجانی: من که دیگه جاندارم، به بشکه گیریل شده بده می برم! کاسب تحریم: خاطرات تحریم محال یادم بره، اون همه پول و نفت، محال یادم بره! #به_عقب_برنمی_گردیم_#نفت_ملت_خوردن_نداره_#شهر ونگ

کلتگی ها

رنج لذت بردن



بابا برای مسافرت دنبال پنهان می گشت. مثلاً سفر اصفهان از آنجایی شروع شد که خواننده نواز کاست، دلش می خواست به اصفهان بر گردد و باز هم به اون نصف جهان بر گردد. همین برای بابا کافی بود، تا فیلش یاد هندوستان کند و در چشم بر هم زدنی، بر نامه سفر به اصفهان را بریزد. بر نامه بریزی سفر، مثل همیشه منحصر شد به در آوردن سیخ از کابینت و بر انداز از انباری و آفتابه از توالیت، یکبار وسط تابستان، بابا هوس باران کرد و بعدش ماماجبور شدیم برویم شمال. شاید خیلی ها موقع مسافرت بگویند داریم می رویم شمال، اما امانت کسی که منظورش از شمال رفتن، دقیقاً رفتن به شمال است بابا بود. ما به طرف شمال حرکت می کردیم، و اگر مرزهای بین المللی نبود، فقط یکس و یاد چرخ های پیکان را در خیابان قطب می توانست مارا متوقف کند. از یک جایی به بعد که مرز دو را با جلوی ادامه شمال رفتن ما را می گرفت، بابا سر پیکان را کج می کرد تا تمام خط ساحلی، سان می دید چون مقصدی نداشته و تنها هدفش از سفر ذات مسافرت بود، آنقدر می رفتیم که دست تک پستی بلندی های جاده و قنبرهای صندلی روی تیمان جامی انداخت و خال کوبی می شد. بابا فکر می کرد سفر یعنی رفتن بدون توقف، یعنی جاده بدون هیچ مقصدی. اما ما در زمان می خواست مثل بابا می مردم سفرمان در یک نقطه به پایان برسد. یک جا آرام بگیریم، در آنجا بشکیم و لذت را ببریم، نه اینکه آنقدر برویم تا پول با تمام شود و چارهای جزیر گشتن نداشته باشیم. سفر هایمان طوری بود که هر بار فقط یک هفته طول می کشید تا خستگی لذت بردن از تیمان در برود و جای خوشی های قبلی، خوب شود. اما هنوز از زیر بار سفر قبلی، کمر راست نکرده، بابا بر نامه سفر بعدی را اجرائی می کرد و اوضاع طوری بود که از روز خوشی، نغمه سان بالامی آمد. از روزی که این بود که بابا یکبار هم که شده خوش پار فقیاش مجردی بر نون مسافرت و مارا به حال خودمان رها کند. اما اگر فتاری ما اینجا بود که بابا بلش به تکت خوری را می نمی شد. مسافر داشت، حتما تمام اعضای خانواده در خوشی ها کنش را می بیند. یک نظر فشنلر زده، پدر خیلان می گرفت، تنهایی از گلویش پایین نمی رفت و حتما می آورد خانه تا همه دور همی بخوریم و او هم تماشاچیان کند. کار ما مان در مسافرت ها کمتر که نمی شد، هیچ بیستتر هم می شد. غذا درست کردن با دست خالی، آن در بیابان و در درشت، کاری بود که خود چه گوارا هم از پیش بر نمی آمد. هر بار که مثل طلایی سیخ و بر انداز و آفتابه، کنار هم جمع می شدند، مامان سری به تانسف تکلان می داد ولی حرفی نمی زد. بابا خودش تعریف می کرد، تا قبل از آن دواج، هیچ وقت یکجا بند نمی شده، هر جمعه کوه و هر روز فوتبال باقی وقتش هم مشغول هنرهای رزمی بوده می گفت هر وقت فیلمی از پرسوسلی روی برده می رفت، یا در صف بلیت بوده، یا در سالن سینما، به محض خروج از سالن هم دیواری آمده ته صف نادوار بود و داخل و پشت و لگنها را برای بار بار مرم مرم کند. در فاصله بین فیلم های بروسلی هم، خودش کلاس کاراته کونگت فومی فته تا بندش همیشه در اوج ماندگی می ماند. یک جور هایی بی فعال قبل از انقلاب، به حساب می آمد. خط مسافرت، اول برج ها که جیب بابا پر بود، به اوج خودش می رسید. اگر از بخت بد، بین تعطیلین با سر برج همزمان می شد، دیگر مسافرت اجتناب ناپذیر بود. بابا برای سفر، سبک خاص خودش را داشت. به هتل و متل و مسافر خانه، اصلاً معتقد نبود. می گفت اینطور جاها را تباط ما را با مردم و اهالی منطقه قطع می کنند. وقتش را برای ایستادن در صف ورودی موزه، بناهای تاریخی و مناطق دیدنی هم تلف نمی کرد، می گفت اینطور جاها بیخودی شلوغند و پول حرام کن. اهل رستوران رفتن و غذای محلی هم نبود چون حتماً معده ما پس می زد و به مزاج ما نمی ساخت. بعدها فهمیدیم منشأ اصلی این ایده ها، محدودیت جیب بابا بود. و گرنه ما با سبب زمینی خوردن و چادر زدن در پارک و خوابیدن گوشه پیاده رو، فقط با معنادهای مناطق مختلف کشور آشنا شدیم. و نتیجه آن گذشتن و رفتن پیوسته، تسلط کامل تک تک اعضای خانواده، بر جملات کلیدی خرید و فروش مواد و یادگیری طریقه مصرف، به چندین لهجه و گویش مختلف، از اقوام گوناگون بود.



کوپه اول | علی اکبر محمدخانی | چند شب پیش خانومم به مرغ بوکندویی درست کرده بود، منم گفتم به یکی از آدم خورا باگم بیاد دور هم بخوریم. آدم خواره تا او آمد گفت: «بیف بیف! آتغال پلو بختوندید؟» گفتم: «نه چطور؟» چیزی نگفت نشست سر سفره خانومم غنارو که آورد منم به کله هم گفتم: «چرا که؟» زنده خوردم. خانومم گفت: «آه، اوامه، چاهاد اطوار! آدم خواره آدم خواره اونم همین جوری که نمی خوری؟» آدم خواره گفت: «به مدتیها زمانهای یکبار داشتیم گیاه خوری می کنیم! از اونور خانومم گفت: «اوامه، چاهاد اطوار! آدم خواره آدم خواره! قدی، تکلیفشون معلوم بود.» آدم خواره اینو که شنید، به لید خندی زد. خانومم ادامه داد: «الا حتماً پسر عموی نازنین منم، باز نچون بود که خوردیدش؟» من هم چشم و ابرو اوادم که یعنی «چیزی نگوی، زشته!» ولی خانومم که اول نبود، گفت: «هنگم که حناق می کنم، اینامو بندید بخورن!» چیزی از سر کار کرد آدم خواره فاز متافیزیکش پرید، اوامه خانومم بخوره که من اجازه ندادم، عوضش منو گذاشت لای نون لوش خورد. می خوام باگم وقتی یکی داره تغییر می کنه، نریزید و مخش.

مرکز مشاوره

سکته می شود و نصف بدنم هنوز بیرون مانده بود. باید خودم را گولاه می کردم تا جا بشوم. در کشویی آسانسور بسته شد و محکم خورد توی کلیه ام. احق ها سنسور را آن وسط ها نصب می کنند و برای این جور وقت های اضطراری چیزی به عقلمشان نرسیده هیچ احترامی برای موجودات زنده با قد کمتر از ۷۰ سانتی متر قایل نیستند. این وسط، در آسانسور هم وظیفه شناسی اش گرفته بود و مدام می رفت عقب و باز می آمد می کوبید توی پهلو، تق- تق- تق. دستم را دراز کردم سمت دختر بچه گفتم: «مومجان منو بکش تو» هنوز داشت بستنی لیس می زد. گفتم: تق- تق- تق. باز توی بدترین شرایط گیر یک بچه زبان نفهم افتاده بودم. در آسانسور همچنان داشت می کوبید. گفتم: عزیزم کلیه و طحالم ترکید دستم را بگیر یا همین الان بلند می شوم جفت گوشهات را می برم، بعد هم می ایم مادر و پدرت را می کشم و بعد هم تمام دوست های مهد کودکت را آتش می زنم همراه خاله همسایا یا نیلوفر چون یا هر خاله جون بی پدر و مادری که بیلک دور و بر مهد کودکت، یک تکه از بستنی آب شده را با زبانش مهار کرد و گفت: «اولن که من مهد کودک نمی رم.» «دوم هم که تو چرا لباس نبوشیدی بی شعور؟» «همین است که می گویند حرف راست را از بچه پشتون. هم لخت بودم هم بی شعور. فقط شلوارک پام بود. دنده عقب گرفتم و حساب کردم جوری سرم را از همسایه ها داشت بستنی لیس می زد. گفتم: سلام عمو. دیدم سکته زانم را از کار نینداخته لای در، برگشتم رفتم تیشیرت تنم کردم و این پار با لا و زل زدم توی چشم های ترسیدم اش: «کلاس چندمی عمو جان؟» در آسانسور داشت بسته

کوپه دوم

سید غواذی | تلویزیون مناظره نقد عملکرد دولت گذاشته بود. بابا، هائیس را گذاشت روی پایش و نشست جلوی تلویزیون. داداش گفت: «هائیس! آسالتش نشده، نمی فهمه که» بابا صدای تلویزیون را بلندتر کرد و گفت: «چه های این زمنه مثل تو و داداشت خنگ و بی شعور نیستن که، از الان باید تربیت کنی تا به بلوغ سیاسی برسین.» زن داداش برای بابا چای آورد و به هائیس گفت: «خواستن نمیداد؟» هائیس خودش را توی بغل بابا فشار داد، حتی مامان وارد صحنه شد هائیس را جدا کن ولی بابا دوتا پایش را کرده بود توی یک کفش که باید مناظره را با هم ببینند. همه نشستیم پای تلویزیون. رفته رفته مناظره داغ تر می شد و کار داشت به یقه گیری می رسید که خوشبختانه به علت نقص فنی پخش زنده قطع شد. هائیس از بغل بابا پرید بیرون و پایش خورد به استکان. زن داداش داد زد: «یواش!» هائیس عصبانی شد، دور خانه می چرخید و داد می زد: «لیوان بی تدبیر، به مشت گاو و گوسفند، بابا با شد و رفت بیرون.»

شهر ونگ



کلتگی ها

بهمن رضایی | کارتونبست | ماشه طنز و کارتون | آبر ۱۳۹۱